

کرده اند ما شوق بجز خورشید از بزمین
سوز ز زبان خار که شرح اشتیاق
خدا هم نشان که گفتند ای شهسوار
اینکه از نگار من ای تر که شد خدی
تا جا که رفت نیل خیانت میان جان
جای چو اعتبار بر آستان ز شد
هر چند که قصد که است بر آستان
کویت که آید قبا بود شیده دامن بر زده
کرده و زمین مسلمانان از آران زنده ز شد
دور سر که ده طیبیا جز زهرم خوشتر شد
نجمم خون برود از چشمم هم نام مرا
هر جا که شیده جای داده با باران محبت
بوسهها از شوق لعش بر لبها زده
برفت آن ماه و مار از دوزخ صد هوس
مرا نه تنه ای تلک و اولی حسنه تنه
باید که آید بر محمل نشین روزی
چو ز کفره تلک بر محمل نشین بر جگر
بگذرید چو ز ناله هم چو مرغان چو جای
ای بقصد که دل حسلت سیاه از کینه
تا بفرخ زینان تابی بجز لانه ناز
حسنتان بیاد و دهان و لبش ز شد
و که طری کرد دل در صند محفل قامت
است بر فون که از این کلاه سبز ترخ
بر نیا بیانه دل آزان طلفت که شدت

بهر چه حاجت که جوت بهما زده
که آتش غم که بر باره ز با زده
باشد بدین بهمان خودم تا از باره
بهر خدنگ غم که جوت را بی نشان
غم و در نهاد سوس من از هر کله زده
جای چو اعتبار بر آستان ز شد
هر چند که قصد که است بر آستان
کویت که آید قبا بود شیده دامن بر زده
کرده و زمین مسلمانان از آران زنده ز شد
دور سر که ده طیبیا جز زهرم خوشتر شد
نجمم خون برود از چشمم هم نام مرا
هر جا که شیده جای داده با باران محبت
بوسهها از شوق لعش بر لبها زده
برفت آن ماه و مار از دوزخ صد هوس
مرا نه تنه ای تلک و اولی حسنه تنه
باید که آید بر محمل نشین روزی
چو ز کفره تلک بر محمل نشین بر جگر
بگذرید چو ز ناله هم چو مرغان چو جای
ای بقصد که دل حسلت سیاه از کینه
تا بفرخ زینان تابی بجز لانه ناز
حسنتان بیاد و دهان و لبش ز شد
و که طری کرد دل در صند محفل قامت
است بر فون که از این کلاه سبز ترخ
بر نیا بیانه دل آزان طلفت که شدت

در سطر چشم تر حشر سیاه آراسته
بجای آن که در چشم بجای نیل کویا
بر کشید اموی مسکین زول خندان
است آن تال سیه سینه برین بجز کویا
چه کنم که از دل این کوه نشدم از زوره
ناکار و جانب تیغ تو کنم سیز خا
حاصل زین من نیست جزین دانه زده
جای از بزم زده که نشد و لاله کشد
نیت کس که بجهان حال بود زده
اینک سواره میرود آن تر که کلاه
اوخته زلف و کل جان صد اسیر
در تاپاه مار ضربه از باده صبح
هر سو ز شوق طلفت از نشان اولاد
ز لوم کشید در بر سر لاش میفکیند
کر لاله عشق بزم ای خواجه طفت
جای ز جام غصه چو زین بیک خیزد
نبرد سر ز مجلس لوز فغان واه
بجز روی تو خود در روی نبوده
دل این عشاق بی سلمان ز بوده
ز زلفت که شود تاری کشوده
که هم خود گفته بهم خود شنوده
چنگو تخانه وحدت غنوده
شود ز اینده بهستی غنوده

۱۸۹